



مامان علی تکه‌های گوشت را بسته‌بندی می‌کرد و توی سبدهایی می‌چید. وقتی بسته‌بندی تمام شد، بابا چند سبد را توی ماشین گذاشت و گفت: «پخش کردن این بسته‌ها با من». علی گفت: «پس من چی؟» مامان بزرگ جواب داد: «ناراحت نباش علی جان، پخش نذری توی کوچه‌مان با تو است». علی با خوش حالی رفت و دوچرخه‌اش را آورد. باعجله بسته‌های گوشت را در سبد دوچرخه‌اش گذاشت و به راه افتاد.

به راه افتاد و با شادی توی کوچه رکاب زد تا بسته‌های نذری را بین همسایه‌ها پخش کند. گنجشک‌های کوچه هم بالای سرش پرواز کنان و با جیک جیک او را همراهی کردند: «جیک و جیک و جیک...».

بابا بزرگ عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد. به کاغذ توی دستش نگاه کرد. پایین کاغذ چیزی نوشت.

صدای زنگ در آمد. علی رفت و در را باز کرد. بابای علی با یک کیسه‌ی بزرگ داخل شد. علی گفت: «سلام بابا. کمک نمی‌خواهی؟» بابا گفت: «سلام علی جان چرا نخواسته باشم؟! بیا که حسابی کار داریم».

علی در را بست. چشمش به گنجشک‌های روی درخت حیاط افتاد. ایستاد و آن‌ها را تماشا کرد. بعد به آشپزخانه رفت. بابا را دید که مثل آشپزهای توی تلویزیون پیشیند بسته و کارد به دست مشغول تکه تکه کردن گوشت است. خندید و گفت: «چقدر گوشت! نکنند تمام فامیل را دعوت کرده‌اید و من خبر ندارم؟!»

در همین لحظه بابا بزرگ با کاغذ توی دستش آمد و گفت: «نه علی جان، این گوشت نذری است». مامان بزرگ که مشغول دم کردن چای بود، خندید و گفت: «علی هم امسال در ثواب نذری شریک است».

**قصه‌درک**

شماره ۴۹

۱۸ تیر

۱۴۰۱

داستان  
بخوانیم

۱۰



# نذری عید قربان

نویسنده: زهرا عراقی

تصویرگر: سارا دستمالچیپیان

